

سه‌گانه جنگ گناه

حق ذاتی

نویسنده: ریچارد ناک

برگرداننده: بهداد احمدی

ویراستار: آیدا کشوری

مدیر پروژه: آیدا کشوری

آماده‌سازی کاور: مهدی قلی زاده

صفحه آرا: نیما کهندانی

در صورت تمایل به بازنشر این اثر در وبلاگ و وبسایت خود از شما حمایت می‌شود!
در جهت پیشبرد ادبیات گمانه‌زن در ایران زمین شما را به بازنشر این اثر در سایت‌ها و
وبلاگ‌های خود با استفاده از لینک مستقیم و نیز بازنشر چاپی اثر دعوت می‌کنیم.

www.afsaneha.ir

فصل چهارم

سر مندلن برای چندمین بار از وقتی که برادرش را اشتباهاً متهم به قتل مبلغ ها کرده بودند، به شکلی وحشتناک تیر کشید. برادر الدیزیان، به یکی از درختان اعماق جنگل شمالی تکیه داد، دستش را روی شقیقه اش گذاشت و تلاش کرد تا درد را پس بزند.

اما وحشتناک تر از درد، این بود که برای سومین بار، مدتی را در بیهوشی راه رفته بود. تا جایی که به خاطر می آورد، داشت برای دیدن برادرش به سرام می رفت.

پسر کوچکتر دیومد، انگشتانش را روی قله بینی اش گذاشت و چشمانش را بست. امیدوار بود که این کار، کمی از فشار درون سرش بکاهد---

تصویر مردی ردا پوش و در حال فریاد زدن، ذهنش را پر کرد.

مندلن با فریادی از درخت جدا شد و سکندری خورد. به اطراف نگاه کرد. مطمئن بود آن صحنه را درست جلوی چشمانش دیده بود.

اما جنگل کاملاً خالی از هر انسانی بود. مندلن به تدریج به یاد آورد، با این که دهان مرد باز بود، اما صدایی از آن به گوش نمی رسید. مندلن صدای خش خش علف ها و حتی صدای رعد را به خاطر می آورد، اما فریاد مرد را نه.

یک کابوس آنی؟ یک توهم، ساخته و پرداخته تخیل قدرتمندش؟ مندلن نمی توانست آن اتفاق را چیز دیگری فرض کند... اما، بیش از حد واقعی به نظرش آمده بود.

درد دوباره هجوم آورد و هنگامی که بر او غلبه کرد، مندلن چشمانش را بست.

و بار دیگر، مندلن تصویر مرد را دید. اما این بار، تن مرد درمانده روی زمین افتاده بود و چیزی روی او خم شده بود. وحشت، به تمام معنا صورت مبلغ را پوشانده بود و با تمام توانش، به پشت می خزید تا از کسی که در حال نزدیک شدن به او بود، دور شود.

مندلن چشمانش را باز کرد... و تصویر محو شد.

اما این بار، برادر الدیزیان متوجه شد که چیزی که می دید، نه توهمی خیالی بود، و نه یک اتفاق در حال وقوع. او در جنگل تنها بود. اما، اینبار تصویر آنقدر طولانی بود که بتواند پوشش مرد را تشخیص دهد.

پوشش، ردای یکی از خادمان تریون بود... مرد، همان مبلغی بود که به آن شیوه وحشیانه قصابی شده بود. مندلن در جای خود خشک شد. این ها چه معنایی داشت؟ چرا ناگهان تصاویر مرگ مبلغ به ذهن او هجوم آورده بودند؟

تا به حال هیچ نشانه ای از جادو در اعضای خانواده اش دیده نشده بود. نه خانواده پدری و نه مادری و البته مندلن شک داشت که موضوع چنین چیزی باشد. حتما توجیه قانع کننده تر و منطقی وجود داشت. بینی اش به خارش افتاد. مندلن متوجه چیزی روی قله بینی اش شد. با دست آن را مالید و کف دستش پر از گل شد. در حقیقت، تازه در آن لحظه متوجه شد که تمام انگشتانش را خاک و گل پوشانده است. این دیگر چه موقع اتفاق افتاده بود؟ برادر الدیزیان مدت ها بود که در مزرعه کار نکرده بود. بیش از حد به فکر کمک به برادرش بود. نکند به دلیلی از اسب افتاده بود؟ این داستان می توانست هم خاک و گل را و هم آخرین بیهوشی اش را توجیه کند.

مندلن زمزمه کرد. «چه... چه اتفاقی داره میفته؟» زندگی او همیشه بی نهایت معمولی - و حتی کسل کننده - بود. اما حالا، تمام اتفاقات داشتند با هم رخ می دادند. این بیهوشی ها، اتهام وحشتناک الدیزیان، سنگ باستانی --- سنگ.

مندلن به شانس هیچ اعتقادی نداشت. این بیهوشی ها، تنها دقایقی بعد از لمس کردن سنگ شروع شده بودند. سنگ به شکلی که نمی توانست درک کند، روی او تاثیر گذاشته بود. البته مندلن داستان هایی در کودکی درباره مکان های جادویی و موجودات جادویی شنیده بود، اما آنها فقط داستان بودند. سپس به فکر فرو رفت که چرا دقیقا حالا، قتل خادم را دید؟ اولین پاسخی که به ذهنش رسید، رنگ از رخ اش برداشت.

نه... من نکردم! من نمی تونستم! او قتل را دیده بود... و از زاویه روبرو... نکند/و به شکلی مقصر بود؟ اما عقلش به او مسلط شد. زمانی که قتل ها اتفاق افتاده بودند، او همراه آکیلپوس بود. پس او هم مانند الدیزیان، کاملا بی گناه بود.

اما در هر صورت، هنوز هیچ توجیهی برای دستان گلی اش یا بی هوشی و فراموشی هایش که مدام هم طولانی تر می شدند پیدا نشده بود و این، او را به شدت می ترساند.

دوباره به یاد برادر زندانی اش افتاد. تصور الدیزیان در سلول، اراده او را محکم کرد. می توانست بعدا به مشکلات خودش برسد. چیزی که مهم بود، این بود که الدیزیان بیشتر از مقداری که لازم بود در زندان نماند.



به سمت سرام به راه افتاد. با احتیاط، دستش را از هر آلودگی اضافی پاک کرد. شاید خاک و گل هیچ معنایی نداشت، اما نمی خواست ریسک کند.

اتفاقات عجیب زیادی در حال رخ دادن بود و حتی مقداری خاک ممکن بود باعث اتهام او شود. اگر خودش هم ناگهان به جرم دیگری دستگیر می شد، دیگر نمی توانست کوچک ترین کمکی به برادرش بکند. مندلین به این فکر احمقانه پوزخند زد. دست هایی گلی، آن هم در منطقه ای پر از زمین های کشاورزی می توانستند نشانه چه جرمی باشند؟

با این وجود، برادر الدیزیان در مسیر سرام به پاک کردن کف دست ها و انگشتانش با لباس هایش ادامه داد.

درست هنگامی که الدیزیان بالاخره بعد از مدت ها توانسته بود بخوابد، دو نگهبان به سراغ او آمدند. یکی از آنها، اول در سلول را به شدت تکان داد و سپس قفلش را گشود. مرد قد بلندتر، که الدیزیان او را به عنوان نوه دوریوس می شناخت، گفت: «با ما بیا. هیچ دردسری هم درست نکن. باشه؟»

در پاسخ، کشاورز به آرامی چرخید و دستانش را پشت کمرش آورد تا نگهبان بتواند آنها را ببندد. هنگامی که بستن دست های الدیزیان تمام شد، او را بیرون بردند.

تیبوریوس آنها را کنار در خروجی ملاقات کرد. کاپیتان، تلاشی برای پنهان کردن ناراحتی اش نکرد، با این حال دلیل آن را هم برای الدیزیان توضیح نداد. کشاورز تنها می توانست حدس بزند که وضع برای او بدتر شده بود.

و هنگامی که پایش را بیرون گذاشت، متوجه شد اوضاع از بد هم بدتر شده است. به سرعت نگاهش به مقام ارشد کلیسای جامع نور افتاد و متوجه شد که او یک روحانی ساده از نزدیک ترین شهر نیست. او یک بازپرس اعظم بود. یکی از بالاترین مقام های فرقه. بدتر از آن، گروهی از نگهبان های تنومند او را همراهی می کردند... و سرنتیا و آکیلیوس هم وحشت زده، حضور داشتند.

مرد روحانی به سمت او آمد. از بالای بینی اش کشاورز را نگاه کرد و با صدایی بسیار بلند اعلام کرد: «الدیزیان، پسر دیومد، آگاه باش که من برادر مایکلیوس هستم، بازپرس اعظم این ناحیه به دستور پیامبر بزرگ و بی نقص! من اومدم تا درمورد عمق گناه کار بودنت مطمئن بشم و در نتیجه، درمورد

مجازات‌ت تصمیم بگیرم!» مکثی کرد و سپس ادامه داد: «و سپس، مجازات کسی که به قبر مبلغ ما بی حرمتی کرده!»

رنگ از چهره الدیزیان پرید. برادر مایکلیوس شکی در مورد گناهکار بودن او باقی نگذاشته بود. این چیزی نبود که دوریوس قول آن را داده بود!

پیش از آنکه بتواند برای دفاع از خود دهان باز کند، بازپرس اعظم رویش را به سمت رئیس دهکده گرداند که با نوعی بیخیالی که الدیزیان اصلا آن را دوست نداشت به آن صحنه نگاه می کرد. «با اجازه شما، ارباب دوریوس، ما از خونه شما برای بازجویی از این شخص استفاده می کنیم. طبیعتا به خاطر زحمت ایجاد شده عذرخواهی می کنم! کلیسا به صورت کلی علاقه ای به این بازجویی ها نداره. اما در بعضی مواقع لازم میشه. مطمئنم درک می کنید.»

دوریوس پاسخ داد: «من به ژنرال دادستان کهجان هم نامه نوشتم،» تلاش می کرد دوباره شرایط را تحت کنترل در آورد. «پاسخی از شون دریافت نکردم، اما مطمئنا مقام مناسبی رو--»

برادر مایکلیوس سر تکان داد. «به فرمان پیامبر، درود بر او، من خودم اختیار کامل برای تصمیم گیری رو دارم. ژنرال دادستان به حرف من اعتماد می کنه...»

و با لحن بازپرس اعظم، انگار همه آنها هم خواه ناخواه باید اعتماد می کردند. کشاورز ترسید. با توجه به شکلی که برادر مایکلیوس اوضاع را اداره کرده بود، الدیزیان بعید می دانست فرصت زیادی برای دفاع از خودش داشته باشد... مگر اینکه تصمیم می گرفت اعتراف کند.

دوریوس اضافه کرد. «مسئله تریون هم مطرحه، چون یکی از اون ها هم قربانی این جنایت بوده--»
«کلیسا اینجاست، و معبد نیست. اگه تریون برای اجرای عدالت درباره حقوق فرزندان اهمیت قائل نیست، به خودش مربوطه.»

رئیس دهکده، شکست را پذیرفت و سکوت کرد. الدیزیان در دل ناسزا گفت. هیچ کس نمی توانست برادر مایکلیوس را متوقف کند.

الدیزیان تصمیم گرفت خودش را با این حقیقت که حداقل پای لیلیا به ماجرا باز نشده بود آرام کند. چیزی که کشاورز تحملش را نداشت. آن دختر به اندازه کافی از دست دو مذهب زجر کشیده بود---

در این فکر بود که از گوشه چشم، برق سبز رنگ زمردینی را تشخیص داد. کشاورز با ناامیدی برآشفته. بی اختیار، نگاه کوتاهی به او انداخت.

متاسفانه، بازپرس اعظم نیز همین کار را کرد. لیلیا مانند حیوانی که در تله افتاده باشد ایستاد. به نظر می آمد برای دیدن سرنوشت الدیزیان از پشت بورزهد بیرون آمده بود و بی تردید، ترس و نگرانی اش برای الدیزیان باعث شده بود اخطارهای او را فراموش کند.

برادر مایکلیوس به راحتی می توانست تشخیص بدهد که او یک محلی نیست. این به تنهایی مسئله ای نبود، اما به نظر الدیزیان، هنگامی که نگاه او با نگاه لیلیا تلاقی پیدا کرد، در نگاهش، نوعی آشنایی دیده می شد.

هیبت ردا پوش، انگشت اتهامش را به سمت زن اشراف زاده بلند کرد. «تویی که اونجایی! تو---» آسمان غرید، این بار با آنچنان شدتی که مردم زیادی از جمله برادر مایکلیوس مجبور شدند گوش هایشان را با دست پیوشانند.

باد ناگهان شروع به وزیدن کرد و مانند گرگی گرسنه زوزه کشید. مردم از شدت آن به عقب هل داده می شدند، حتی تعدادی از محافظان بازپرس نتوانستند سر جای خود بمانند. تنها سه نفر بی حرکت مانده بودند. برادر مایکلیوس، لیلیا و الدیزیان.

اما بازپرس اعظم با کوشش بسیار زیادی موقعیت خود را حفظ کرده بود. چشمانش را از لیلیا برداشت و به سمت زندانی برگشت.

حالت چهره برادر مایکلیوس ترسناک بود. کشاورز را با نگاهی آمیخته به خشم و... ترس نگاه می کرد. «پناه بر پیامبر! تو چی---»

صاعقه ای وحشی، به مرکز دهکده... و به بازپرس اعظم برخورد کرد. فرصتی برای فریاد کشیدن نداشت. بوی گوشت سوخته هوا را پر کرد و با کمک باد فوراً پخش شد. رعد، تنها تکه هایی ذغال مانند به جا گذاشته بود. الدیزیان تاثیر رعد های دیگر را دیده بود، اما هیچ کدام به قدرت این یکی نبودند.

صاعقه دوم، نزدیک اولی فرود آمد. کسی جیغ کشید. مردم پراکنده شدند. باد همچنان با قدرت در سرام می وزید و هرکسی را که تکیه گاه محکمی پیدا نکرده بود، با خود می برد.

الدیزیان به دنبال لیلیا گشت، اما او را هیچ جا نیافت. تکه ای آشغال به سمت صورتش پرواز کرد و کشاورز به شکل غریزی آن را با دست کنار زد.

و با این حرکت، ناگهان متوجه شد بار دیگر آزاد است. حلقه دستبند، کاملاً آزاد روی یک مچ اش تاب می خورد و هنگامی که آن را کشید، قفل مچ دیگرش هم باز شد، گویی اصلاً قفل نبوده است.

بدون تلف کردن زمان برای نکوهش بی دقتی نگهبانانش، الدیزیان به کاری که حالا باید انجام می داد فکر کرد. هرچند، تصمیم نهایی را محافظان برادر مایکلیوس برایش گرفتند. آنها مدام بی توجه به باد شدید، به

زندانی آزاد شده نزدیک می شدند. سه تن از آنها به فاصله یک شمشیر از او ایستاده بودند و نفر چهارم نیز، با فاصله کمی پشت آنها بود.

اما درست هنگامی که نزدیک ترین نگهبان به او رسید، از درون طوفان، نیمکتی که جلوی میخانه بود و الدیزیان معمولا روی آن می نشست، پرواز کنان به سمت نگهبان ها رفت و به شدت با آنها برخورد کرد، یکی را روی زمین انداخت و دیگری را همراه خود برد.

کمی دورتر از نگهبانی که روی زمین افتاده بود، توانست لیلیا را ببیند. با یک دست، گوشه ساختمان آهنگری را گرفته بود و با دست دیگرش، برای الدیزیان دست تکان می داد.

کشاوریز شوکه شده، بدون درنگ به سمت زن اشراف زاده دوید. اطراف او، اجسام سبک در هوا پرواز می کردند. مردم به درون ساختمان ها می دویدند. صاعقه دیگری نزدیک چاه آب دهکده، به زمین اصابت کرد و بیشتر سنگ های اطراف چاه را متلاشی کرد.

الدیزیان، با وجود خطر های بیشمار، بدون برداشتن کوچک ترین خراشی به لیلیا رسید. زن اشراف زاده هم، بجز چند رشته موی طلایی رنگ پریشان روی صورتش، تغییری نکرده بود.

نگرانی اش برای او، تمام افکار دیگر الدیزیان را کنار زد.

«لیلیا! باید یه سرپناه پیدا کنی--»

لیلیا بازوی او را گرفت، اما به جای ساختمان آهنگری، او را به سمت جنگل کشاند. نیرویش به طرز شگفت انگیزی زیاد بود و الدیزیان به جای بحثی که ممکن بود آنها را مدت زیادی در فضای آزاد قرار دهد، اجازه داد لیلیا او را به بیرون از سرام راهنمایی کند. خوب می دانست که پنهان شدن در یک ساختمان عاقلانه تر بود، اما با این حال الدیزیان خود را قانع کرد که مطمئنا می توانست در جنگل هم مکانی با همان امنیت پیدا کند.

با پیشروی در جنگل، هر لحظه از شدت باد کاسته می شد. هنوز با آمدن به اینجا مخالف بود، اما به شکل معجزه آسایی، چیزی بزرگتر از برگ های درختان به آنها برخورد نکرد.

از سمت سرام، صدای آشنای رعد در فضا پیچید. آسمان لحظه ای، گویی که خورشید ناگهان دیوار ابرها را شکافته باشد، روشن شد. الدیزیان خواست برگردد و از روی شانه به پشت سر نگاهی بیاندازد، اما لیلیا بازوی او را کشید.

رعد همچنان با صدایی که می توانست صدای پای اسبان هزاران سوار باشد، می غرید. فکر سوارها، کشاوریز را به یاد بازپرس ها و برادر مایکلیوس بد اقبال انداخت. قطعا محافظان، بعد از آرام شدن هوا، در پی او می آمدند، خصوصا بعد از مرگ ناراحت کننده فرمانده شان. با اینکه الدیزیان، خوی متغیر طبیعت را در مرگ

فجیع مرد روحانی مقصر می دانست - حتی با اینکه هیچگاه در عمرش چنین تغییر عجیب و مرگباری در آب و هوا ندیده بود - تردیدی نداشت که سرنوشت برادر مایکلیوس، به شکلی به او مربوط بود. اهمیتی نمی داد که این چقدر مسخره به نظر می آمد.

«بدو!» لیلیا از روی شانه نگاهی به او انداخت و فریاد زد: «فقط بدو!»

اما با وجود نگرانی اش برای الدیزیان، توجهی به مسیر خودش نداشت. الدیزیان، سراشیبی را درست یک لحظه قبل از پا گذاشتن لیلیا در آن دید. تلاش کرد به او اخطار بدهد، اما همراه اش دیگر در حال افتادن بود.

لیلیا بازوی الدیزیان را رها کرد. جیغ کوتاهی از میان لب هایش خارج شد و به جلو افتاد. با برخورد به زمین، چند بار غلت زد.

الدیزیان، تلو تلو خوران خود را به او رساند. چشم های لیلیا باز بود اما برای لحظه ای چیزی را تشخیص نمی داد.

«لیلیا!» تمام ترس هایش از آب و هوای نا آرام یا بازپرس های محافظ، به کلی محو شدند. تنها چیزی که برای کشاورز اهمیت داشت، کسی بود که درمقابل او روی زمین افتاده بود.

با پلک زدن زن اشراف زاده، الدیزیان آرام شد. چشم های زن دوباره هوشیار شدند. نگاهش را به الدیزیان دوخت و احساسش، باعث سرخ شدن صورت کشاورز شد.

الدیزیان برای پنهان کردن خجالتش، برای کمک دست او را گرفت. اما، زمانی که لیلیا برای ایستادن تلاش می کرد، ناگهان ناله ای کرد و قوزک پای راستش خم شد.

«فکر کنم... فکر کنم پیچ خورده»، به خودش مسلط شد. «میشه یه نگاه بندازی؟»

الدیزیان خواست درخواستش را رد کند، اما می دانست که نمی تواند او را به همان شکل رها کند. زیر لب عباراتی از عذرخواهی زمزمه کرد و دامن بلند زن را تنها همان قدر که برای دیدن قوزک پا کافی بود، بالا داد.

پای زن، به رنگ سیاه مایل به آبی بود و کمی هم ورم کرده بود. هنگامی که کشاورز به آرامی دستش را روی آن گذاشت، لیلیا دوباره نالید.

زمزمه کرد: «باید تورو پیش یه شفا دهنده ببرم.»

- نه! اگه این کار رو بکنی، دوباره دستگیرت می کنن! من نمی دارم این کارو بکنن!

الدیزیان اخم کرد. زن انتظار داشت به تدریج چه اتفاقی بیفتد؟ او که نمی توانست به همین راحتی از سرام فرار کند. آنجا خانه او بود. خانواده او نسل های زیادی در سرام زندگی کرده بودند، شاید حتی از زمان به

وجود آمدن آن. مهم تر از آن، افرادی بودند که نمی توانست تنهایشان بگذارد. خصوصا مندلن. اگر سربازها الدیزیان را پیدا نمی کردند، قطعاً مندلن تقاص کارهای او را پس می داد. همچنین آکیلیوس، که همه او را به عنوان بهترین دوست الدیزیان می شناختند، و حتی سرتیپا هم ممکن بود مورد اتهام قرار بگیرد.

اما از طرفی، اصلاً چگونه می توانست برگردد؟ شاید بازپرس ها کم کم آنجا را ترک می کردند، اما تیبریوس هنوز دستگیر کردن او را وظیفه خود می دانست. حتی ممکن بود صلحبان های معبد، هنوز در راه آمدن به سرام، برای اعمال عدالت خودشان باشند.

الدیزیان زانو زد و هنگام فکر کردن به کاری که باید انجام می داد، دستش را که روی قوزک پای لیلیا بود فراموش کرد. سرنوشت لیلیا نیز برای او اهمیت زیادی داشت، و اگر حداقل قوزکش آسیب ندیده بود، شاید کمی وضع بهتر می شد ---

- الدیزیان...

اهمیتی به او نداد. هنوز در افکار خودش بود. شاید می توانست او را تا مزرعه حمل کند، و از آنجا او را با اسب به یکی از دهکده های همسایه بفرستد. لیلیا می توانست کمک مورد نیازش را در یکی از دهکده های بزرگتر پیدا کند و از آنجا، راه خودش را دنبال کند. اینطوری حداقل زن اشراف زاده دیگر در خطر نبود.

اما برای الدیزیان، این خودش ---

- الدیزیان!

با اینکه لیلیا صدایش را بالا نبرده بود، اما تاکید در لحنش کاملاً مشهود بود. الدیزیان، با تصور اینکه آنها را پیدا کرده اند، فوراً اطراف را از نظر گذراند. اما هیچ اثری از انسان دیگری نبود، خصوصاً بازپرس ها یا نگهبانان.

زن تکرار کرد: «الدیزیان، اون نه. قوزک پام... دیگه درد نمی کنه!»

کلمات امیدوار کننده اش، تنها به نگرانی های او افزود. اگر دیگر دردی احساس نمی کرد، به خاطر بی حس شدن پایش بود که به هیچ عنوان نشانه خوبی نبود. دستش را از روی قوزک کنار برد، با ترس از آنچه که ممکن بود ببیند ---

اما قوزک، حالا کاملاً سالم بود.

«اما ---» الدیزیان به پای زن خیره شد. مطمئن بود اشتباه می بیند. تنها چند لحظه قبل، قوزک پا به شدت کبود بود... اما دیگر نه.

به لیلیا نگاه انداخت، و نگاه زن به او، تنها ناآرامی اش را بیشتر می کرد. در نگاه او حیرت بود، حیرت فوق العاده زیاد، و چیزی که تقریباً شبیه به... ستایش بود؟

زن زمزمه کرد. «تو صورتت رو گردوندی... اما دست چپت هنوز نزدیک قوزک پام بود. می دونم... می دونم بهش دست نمی زدی، اما یه دفعه... یه گرمای فوق العاده رو حس کردم و درد... از بین رفت...»

- ممکن نیست... باید یه توجیه منطقی وجود داشته باشه! جراحی مثل این، به همین راحتی خوب نمیشه.

- تو این کارو کردی.

در لحظه اول، تصور کرد کلمات لیلیا را درست نشنیده است. سپس، هنگامی که بالاخره کلمات را هضم کرد،

به سختی می توانست باور کند که زن اشراف زاده به چنین چیز دیوانه واری فکر کرده بود.

با تحیر و اصرار گفت: «من نه جادوگرم، نه ساحر! پس مطمئنا قوزکت اصلا آسیب ندیده بوده! این تنها جواب ممکنه!»

زن به سرعت سر تکان داد. چشمانش با احساسی پر شده بود که به جای آرام کردن روح الدیزیان، بیشتر او

را عصبی می کرد. پرستش. «نه. من به دردی که احساس کردم اطمینان دارم. نیروی دستت رو احساس

کردم... و احساس کردم که بعد از اون، درد از بین رفت، انگار که اصلا وجود نداشت.»

الدیزیان عقب رفت. «اما من این کارو نکردم!»

زن بلوند بلند شد و به سمت او قدم برداشت. لیلیا بدون کوچک ترین مشکلی راه می رفت.

- پس کی؟ کی همچین معجزه ای انجام داده؟

آخرین کلمات زن، او را لرزاند. نمی توانست حرف های او را تحمل کند. به آسمان نگاه کرد. «ما برای این

حرف های احمقانه وقت نداریم!» آسمان، حداقل برفراز جنگل آرام تر به نظر می رسید. صاعقه دیگری

آسمان سرام را روشن کرد. «طوفان---» الدیزیان هیچ واژه دیگری را در خور این وضع آب و هوا نمی

دانست. «--- به نظر آروم تر شده. فکر کنم یکم شانس آوردیم!»

زن اشراف زاده زمزمه کرد. «فکر نمی کنم شانس بوده باشه،»

«پس چه ---» کشاورز حرفش را خورد. رنگ از چهره اش پرید. «نه، لیلیا... حتی فکرشم ---»

- اما مگه خودت نمی بینی الدیزیان؟ اون باد چقدر به موقع بود! چه عدالتی توی اون صاعقه ای بود

که برادر مایکلیوس خودخواه رو درست قبل از اینکه تورو به خاطر قتل هایی که نکرده بودی ---

- و تو حالا ادعا می کنی من قدرت هایی دارم که واقعا باعث کشته شدن یه نفر شده! یکم بهش فکر

کن زن!

برای اولین بار از زمان آشنایی شان، الدیزیان می خواست دور از لیلیا باشد. نه به خاطر اینکه لیلیا دیگر برای او جذاب نبود، بلکه به این دلیل که احتمالا دیوانه شده بود. شاید بالاخره فشار روحی ناشی از اتفاقی که برای خانواده اش افتاده بود، او را از پا انداخته بود. این می توانست دلیل رفتار هایش باشد...

اما چه چیزی می توانست جراحی را که الدیزیان با چشم های خود دیده بود توجیه کند؟ او شخصیتی رویا پرداز نداشت. پس، چگونه ممکن بود ذهنش چنین وهم های استادانه ای را ساخته باشد؟ کشاورز با خود گفت «نه!». اگر چنین دلایلی را می پذیرفت، مجبور بود دلایل دیوانه وار لیلیا را هم بپذیرد. اگر واقعا چنین اتفاقی افتاده بود، بهتر بود قبل از آنکه به شخص دیگری آسیب بزند، خودش را به بازپرس ها یا نگهبانان تسلیم می کرد.

احساسی از گرما و لطافت در دستش، او را از فکر بیرون آورد. لیلیا در کمتر از یک اینچی او ایستاده بود.

- من مطمئنم این تو بودی که منو شفا دادی، الدیزیان... و من ایمان دارم این تو بودی که رعد و باد رو درست زمانی که بهشون نیاز داشتیم احضار کردی.

- لیلیا! خواهش می کنم به احمقانه بودن حرف هایی که می زنی فکر کن!

چهره بی نقصش، تمام دید الدیزیان را پوشاند. «میخواهی چیز دیگه ای رو باور کنم؟ پس بهم ثابت کن که اشتباه می کنم.» زن اشراف زاده، نجیبانه چانه الدیزیان را گرفت و صورتش را طوری چرخاند که سرام در دیدش قرار گرفت. «رعد هنوز می غره و عدالت و مجازات رو با خودش میاره. آسمان هنوز داره خشمش رو در مقابل اتهام های بی اساس تو فریاد می زنه. باد هنوز به خاطر پیشداوری کسایی که تو رو محاکمه کردن در حالی که خودشون گناهکارن، زوزه می کشه!»

- بس کن لیلیا!

اما او ادامه داد. با صدایی محکم و حتی جسور گفت: «ثابت کن اشتباه می کنم، الدیزیان عزیز! با تمام قدرتت، آروم شدن آسمان - نه، حتی صاف شدنش - رو اراده کن. و اگه اتفاقی نیفتاد، من با خوشحالی قبول می کنم که دچار توهم شده بودم.» لب زیرینش را گاز گرفت. «با خوشحالی...»

الدیزیان نمی توانست باور کند. لیلیا آنقدر متوهم شده بود که حتی ممکن بودن چنین چیزی را قابل تصور می دانست. اما، اگر زن اشراف زاده بر حرف خود می ماند، این آسان ترین و سریع ترین راه برای برگرداندن او به واقعیت بود.

بدون حرف دیگری، کشاورز به سمت آسمان آشفته روی گرداند. با اینکه می توانست به سادگی به آسمان خیره شود و تظاهر به تمرکز کردن کند، الدیزیان به نوعی این کار را خیانت به همراهش می دانست. حتی اگر ایمان داشت که با تمرکز هم اتفاقی نخواهد افتاد.

و بدین ترتیب، پسر دیومد به آسمان خیره شد و فکر کرد. محو شدن طوفان وحشی و کنار رفتن ابرها را آرزو کرد. به خاطر لیلیا هم که شده، تلاش کرد در حد توانش ماجرا را جدی بگیرد.

اما هیچ تعجبی نکرد وقتی دید همه چیز مانند قبل باقی مانده است.

هنگامی که مطمئن شد برای توهم لیلیا تا هر اندازه که ممکن بود وقت صرف کرده است، به سمت او برگشت. انتظار داشت او را ناراحت و نا امید ببیند، اما در عوض، لیلیا همچنان منتظر بود.

به آرامی گفت: «من کاری که خواستی رو انجام دادم و دیدی که چه اتفاقی افتاد... یا نیفتاد. حالا اجازه بده از این جا بریم لیلیا. باید جایی پیدا کنیم که بتونی --- بتونیم استراحت کنیم و فکر هامون رو روی هم

بریزیم...»

متأسفانه، لیلیا به جای توافق، همچنان در انتظار، به پشت سر او خیره مانده بود.

ناگهان صبر الدیزیان لبریز شد. لیلیا از لحظه اولین دیدارشان قلب او را ربوده بود، اما دیگر نمی توانست فقط به خاطر علاقه اش، توهمات او را بیش از این تحمل کند. این ها همه فقط برای صلاح او بود. «لیلیا، باید خودت رو جمع و جور کنی! من کاری که خواستی رو انجام دادم و ---»

زن زمزمه کرد. «و نتیجه داد...» چهره اش دوباره با آن حالت آشنای ستایش می درخشید. لیلیا به آرامی بازوهای کشاورز را گرفت و او را دوباره به سمت دهکده گرداند.

الدیزیان، که دوباره می خواست او را سرزنش کند، ناگهان متوقف شد. دهانش باز مانده بود.

خورشید، بر فراز سرام می درخشید.

معبد اعظم تریون - واقع در دو روزه ی جنوب کهجان - عمارتی گسترده و مثلثی با سه برج بلند بود که هر کدام از برج ها روی یکی از راس های مثلث قرار داشت. خود برج ها نیز سه گوشه بودند و روی هر کدام از سطوح، نماد یکی از سه دسته مذهبی نقش بسته بود. پنجره های سه گوش از پایین تا بالای برج ها را آراسته بودند.

تقریباً هر چیزی که به بنا مربوط بود، حالت سه گانه مشابهی داشت. برای رسیدن به دروازه ورودی - که رو به کهجان بود - زائران باید سه طبقه بالا می رفتند که هر طبقه شامل سی و سه پله بود. خود ورودی، شامل سه در بزرگ برنزی - باز هم سه گوشه - بود که به مؤمنان اجازه ی ورود به سرسرای بزرگ را می دادند.

تمثال های عظیم سه روح راهنما با خوش آمد گویی پرستش کنندگان را به داخل می خواندند. بایلا، آفریننده در سمت چپ دیده می شد که هیکلی دو جنسه ملبس به ردای آئینش داشت. در دستان بایلا

پتکی افسانه ای و یک کیف قرار داشت که روحانی‌ها در موعظه‌شان ادعا می‌کردند محتوی بذره‌های تمام حیات است. هم طبیعت و هم پیروزی انسان‌ها تحت حمایت این روح بود.

دیالون در سمت راست قرار داشت، مجسمه‌ی مرمرینی که شدیداً به مجسمه اول شبیه بود، با این تفاوت که این تمثال، لوح‌های آیین را به سینه خود چسبانده بود. دیالون هدف را برای انسان‌ها می‌آورد و لوح‌ها، روش رسیدن به تقدس را می‌آموختند. همانند بایلا، رنگ ردایی که دیالون پوشیده بود مانند ردای کسانی بود که آیین اراده و تصمیم را دنبال می‌کردند.

و در مرکز، مفسس قرار داشت، مجسمه‌ای که چیزی حمل نمی‌کرد اما حالت دستانش به گونه‌ای بود که انگار ظریف‌ترین نوزادان را در میان گرفته است. بدون عشق، اراده و آفرینش هیچگاه به موفقیت نمی‌رسیدند. این چیزی بود کشیش اعظم - پرایموس - می‌آموخت. کشیشی که بسیاری با اطمینان او را، به خاطر عشقی که به آیینش داشت، فرزند مفسس می‌دانستند.

در زیر هر مجسمه‌ی غول‌پیکر، در برنزی دیگری راهی به سوی تالارهای باشکوه هر فرقه باز می‌کرد. زائرین و تازه‌کاران که یکی را به دیگر فرقه‌ها ترجیح می‌دادند از آنها می‌گذشتند و به کلمات کشیش بلند مرتبه آن آیین خاص گوش می‌کردند. صلح‌بانان، نگهبانان راهب در لباس چرم که نمادهای هر سه فرقه را بر سینه داشتند، تازه‌واردان را به انتخاب مورد علاقه‌شان راهنمایی می‌کردند. درون هرتالار، چند صد نفر می‌توانستند همزمان زانو بزنند و نیایش کنند.

و زمانی که پرایموس خود را نمایان می‌ساخت، دیوارهای بین سه فرقه - دیوارهایی که گرچه نمای سنگ داشتند اما از چوب ساخته شده بودند - به درون تورفتگی دیوار می‌رفتند و این گونه، همه می‌توانستند از حضور باشکوه کشیش اعظم بهره ببرند. رهبر تریون، از روی سریر مرتفع‌اش، دستورات و آموزه‌های سه تن را به گوش پیروانشان می‌رساند.

امروز، مؤمنان به تنهایی نیایش می‌کردند، چرا که پرایموس درحال مشورت با سه فرد مورد علاقه‌اش، کشیشان ارشد هر فرقه بود. فرمانده کشیشان ارشد، مالیک قد بلند و تنومند بود. او با اراده، تفکر خلاق و فرمان‌بری از استادش، از یک دستیار کشیش با انگیزه، به نقش پر اهمیت فعلی‌اش ترفیع یافته بود.

او دست راست پرایموس بود. حتی آن دو نفر دیگر نیز این را می‌دانستند.

اتاق محرمانه‌ای که در آن با هم ملاقات می‌کردند، کوچک و تقریباً خالی بود. تنها اثاثیه‌ی موجود در آنجا، صندلی شاهانه پرایموس بود، که تکیه‌گاهش کمی بالاتر از سر پرایموس بود و نماد سه گوشه‌ی فرقه روی آن نقش بسته بود.

مشعل های دوقلو در دیوار کار گذاشته شده بود و تالار بیضی شکل را روشن می ساخت، البته چیزی به جز فرد اشغال کننده ی صندلی برای دیدن وجود نداشت... که دقیقاً منظور، دیدن او بود. پرایموس در حالی که با آرامش کلماتی را فقط برای گوش های آنان بیان می کرد، به آن سه تن خیره شد. چرا که، مالیک و همراهانش بیشتر از هر کس دیگری به راز های سرپوشیده و عمیق تریون آگاه بودند. صدای کشیش اعظم، موسیقی خالص بود. صورتش آنچنان سالم و بی نقص بود که می توانست تراشیده شده از مرمر باشد. موهای بلند نقره ای رنگی داشت که با محاسن کوتاه و آراسته شده اش، به خوبی هماهنگ بود. اجزای چهره اش بسیار لاغر بود و چشمانش مانند زمردی درخشان بودند. او از بیشتر مردان بلند قامت تر و قوی تر به نظر می رسید اما علیرغم ظاهر قدرتمندش، تمام مدت با متانتی سنجیده رفتار می کرد. البته تا آن زمان.

تنها مالیک، پنهانی نگاهش را بالا آورد و متوجه رعشه ی بسیار کوتاه و ناگهانی او شد. کشیش والای فرقه ی مفیس، از زیر ابروان تیره اش، با نگرانی پنهانی می نگریست. اما پرایموس علیرغم تلاش مالیک، آشکارا نگرانی اش را دید. هنگامی که توان خود را بازیافت، رهبر محبوب تریون با انگشتش اشاره ی کوتاهی به نشانه ی مرخص کردن آنها انجام داد که مالیک با تکان دست خودش به دیگران اطلاع داد. هر سه کشیش ارشد، سرهایشان را پایین نگه داشتند و سریع از اتاق محرمانه خارج شدند.

پرایموس در سکوت نشسته بود، چشمانش ظاهراً بر فضای خالی جلوی خیره شده بود. شعله مشعل ها ناگهان دیوانه وار شروع به لرزیدن کردند، گویی ناگهان نسیم قدرت مندی در اتاق به رقص آمده بود. و هنگامی که مشعل ها به حالت عادی بازگشتند، تغییری در چهره ی مهربان پرایموس رخ داد. هیچ چیز مقدسی در سیمای جدیدش دیده نمی شد. در حقیقت، اگر کسی شاهد این تغییر بود، آن را بیشتر شیطانی می یافت... و احتمالاً برای جان خودش نیز نگران می شد. «غرب شهر...» با صدای آزار دهنده ای که بیشتر به صدای ماری بزرگ شباهت داشت تا یک انسان، گفت «غرب شهر...»

ادامه دارد...